

از بهت توشت مخالف چو کاش	بر جان بدایش تو از مرگ کین باد
چندانکه زمین است ترا زیر کاب	چندانکه سپهر است ترا زیر کین باد
از سجده میران و بزرگان همه پشیا	در گاه و بساط تو پراش کن چنین باد
را دی است ترا پیشه و شادیت	تا روز رضا پیشه و کار تو همین باد
بارستی فراوی طبع تو قرین است	بارش و آرامش جان تو قرین باد

در مع سلطانی بوی سپهرین در مانی بود

بار و این حج گمانی ز بفرمان چو کند	لبا ش سوده عقیقین و حیات ساید
پند لاله فروش و عقیق لو لونی	کجاست غایبه تو ز و کنگه شکنند
شکفته ز کن داری بر خشم گمان	دیده هسنیل داری زیر بند کند
بخط جاد و آراسته پر بند شک	بدست نیکوئی آیه عقیقین بشد
دو چشم و دو لب و دو عرض و دو دست	نشاط و ننده و سود و زیان و ناز و زنده

هوات بر دل من چسبند کوزه ام

میان دلم چشم می نرسند

بزمک و روی تواند ز سر زینک

بسان پشت منت آن زلف مشکین

اگر پشت منت آن خراشده است

تو آیدری و شمش زلف تو رسیده

چو نور قبله زردشت نور دوج تو

دلم زلف بی روی چشم سپرد

نهیچ بنده نترسم که طبع من بشا

بلند رای و بلند می فری بوهرن

نمک نهاد و نمک سیرت و نمک

بمات بر تن من چسبند کوزه بند

بیر بندم و چشم می نرسند

ببند زلف تو خواهم هر چه بر بند

بسان جان منت آن چشم سحر کند

و گزید جان منت آن خراشده است

رویت کرشمه ان پیش روی تو

نوشته کرد روی اندر مشک عالی

اگر بجان نکرانم بدل شدم حسد

عطا می کند و کشور گشای دشمن بند

که پست باشد بار ایش سمان بند

ملک ترا و ملک سبت و ملک سوت

نهال مردی در باغ مرد می نشاند
 بسا کسا که وی از بند شاه پند مو
 چنان بنیاز و زار و از سایه اش جان
 عدو ترغیش خند و همیشه نال
 چو دست بر خند او رو برین بر
 بر آنچه او داند از آب لطف است
 یکی بر زرم شناسش ساعی است
 بر آنچه نامه از ایزد بخشایارده
 بچو او رسد و هم هیچ ز کربان
 چنان ستود و شد اند جهان فضل
 اگر بجوایی که تو بگفته شود

درخت ریشی از بوم سنگی بر کند
 که روز کار ز داشت و او را پند
 که جان با در زار و از کم شد هر
 ولی ز ناله ز ریش همیشه خند
 بجای تیغ میان آرزو کند
 بر آنچه فارون آن بر عمر با میکند
 یکی بر اوی دستش بر زم پر کند
 بنام نیک کرد دست از این میانه
 فضل او ز پند دست هیچ داد
 که هر چه گوید ز و بگردنی سو
 هوای او را تا جان خوشترین پند

ایا نو این شاهی همیشه تخت تو	ز بهر خدمت تو این فلک بسازد
بماه مانی با جام می فرزند	شیر مانی با تیغ کین سر نهند
بساک که عدایش جان بداتنگ	نداد مال و نه خورد و نه بوی قیامت
ترا بداد خدای نچسبان بگوید	بدانکه کرد ترا زانکه داور روزی
بداد داون میلان به کس نخند	بداد روی تو چه بکانه و چه خویشانند
همیشه تا کف کس قایر قدر نبرد	همیشه تا کف کس قایر یار نبرد
چون باد ابر دست دشمنان تو باد	چو هر سپر باد در کام دشمنان تو

وله نصیاً

شاد و زری با سیاه چمان شاد	که جهان نیست جز فسانه باد
ز آمد شاه دمان نباید بود	وز گذشته نکرد باید یاد
نیک بخت کسیکه داد و بخورد	شور بخت آنکه نه بخورد و نه داد

باده پیش از هر چه باد باد

باد و ابرت نخچیان فزون

ما و آن ماه روی حوز شاد

ما و آن جبد زلف غایب بود

در مدح سلطان ابو محمد حسن امینی

همواره مرا عیب زد و دید از تو

یکبار بود عیب یکسال و یکبار

روی تو مرا هست همیشه کل بر با

بر بار سال اندر یکبار بود کل

ز صین تو پیوسته بنشست بخرو

یکروز بنشستم از باغ بدسته

مازه هست سینه ز کس و حقیقه

ز کس نبود تازه که پیدار بنما

بر سبیل تو هست شب و روز سخن زار

باشند سخن زاران میگام بهار

کاین بایه جان آمد و آفت عطا

از جعد سیاه تور رسیدن سبیل

این از بر سپردی آن از بر کشتا

این را وطن از نسیم است از وطن

و آن ز کس چشم تو همه ساله پدید

یکمشمه پدیدار بود ز کس دشته

<p> با جسد تو هرگز نکند ما در سنل کاینرا وطن اینسپک شد از وطن سرواست که در باغ همه ساله بود یک چند بود لاله و گلها همیشه پریه گلزار تو از عنبر پاست گلزار یکی هفت بود ستار از معدن رخسار پیدا لاله چون مرکز کار خلی و امشکین ای باغ همه گشته بکنار شتی خوری سپا اندر و ما بی بصف اندر که خور زره پوشش بود ماه کاش </p>	<p> باروی تو هرگز نکند چشم گلزار این از بر سپر و سهی آن از بر کشتا باقد تو ان نینسیر بود کور و کون تو لاله لب داری و کلن از حسا و آن لاله بود سپر بر لب شهور بر ماه و همیشه ترا دایم کلنا بر لاله ترا باز پیدا آمد رخسار کوچک دهنی در چو نقطه کار پوسند چو چرخ و نگارنده چو فرخا سروی که آسایش و کبکی که رفا که سرو غزل کو می بود یکس قنوجا </p>
--	--

بزم تارک و قراک تو پرستم و مکنه
این باد شد از چرخش و کیزد هجرت
دل شفته کان را توان بست بخر
بر چند مرزلف چو نخر تو بست
برگزین بود خلع و فرخار تو چون جو
حوری که فروشنده در ضوان باشد
بوی نصر محمد که برادی و بر داس
تازنده اعدا و برانده است
بر ناصح او مازد بون تر بود از مور
بادش و بارامش و نانش ^{حاشی} بس
ای شد تو ملک بدینش ^{حاشی} روشن

از آسوی مشکین سده هر دو یک
وان باویش از مافس و نبدن دلی
الابدل آرائی و شیرینی کفشار
زود تو مراد و لب تو کر کفشار
مانا که ترا رضوان بود است و خیا
اوران سر و خمر ملک را و غیره
چون حاتم طائی بود و حیدر کرک
سازنده صرار و نوازنده زوا
بر چاپ او نور قوی تر بود از ما
دورند درویشی و بدیشی و بیست
و اندیشه تو تیره را ز کسب دور

از مع تو رخسار همی خواهد پرورین

خواهند ز فریاد کی رسته ز فریاد

بی هیئت تو میشت در افاق رویا

در زرم همه نطفه تو کند دیدنش

هر روز بنور تو پدید آید شری

نا دیده بسرهای تو گشت

کریح تو صد سال کسی گوید بدرد

تو بجز بزرگی و دروغی که بگویند

مؤمن جو کین تو گمربند دیگرند

چون کافسند ز نار بجز تو بنند

چون نایب سوزاند کین تو چمن

وز دست تو فریاد همی دارد نایب

و اسلام ز زنها یکی نایب زنها

پرورن شوند شدن آرام ز دنیا

در زرم همه قول تو لبتا رولا

امروز به از دی بود و سپال نایب

چون بگری اندر تو بود پاک پدید

چون نیک بینید باینست

از بجز کبشار تو بوده است کبشار

جاوید بود با کمر کین تو در نار

از نار را داردش است نایب

وز غم دل و جانش کند کننده پرنایب

سُخیت بر آن می پاد تو شود
 آباد بر آن چند و بر آن کف ز فشان
 نیکی است حقیقت بود و به بیجا ز
 قومی که نه بر رای تو یکساره بگردند
 میزانش سیران ز کانه قورن
 بر گزانشه بار غم و در دل گس
 تا کوره باز ز بفروراند مردم
 باد اول خصمان تو چون کوره آه

ز روی است بر آن که ز کف تو شود
 آباد بر آن روی بر آن دل و لب میجو
 جودت بطسپت بود و لفظ
 کردند که باره پدیدار بگردند
 بر نمانش حیران دستا پیش
 گوید یکبار بنه و تو ملک
 تا باغ بازار سپاراید داد
 باد مارخ یاران تو چون باغ بار

در مدح امیر ابو نصر سامانی دیده

شبه شادی و اول به از ر
 باد و ز آرزو دل پنج میار

زخمه بر افکن معبود و عود بر آفر
 شاد و دل زیار باشن و ما بده

آن بت عیار و قنیت فرجا
عارض چون لاله بر کن بر طرف باه
چون نشیند باه مانند دُخورد ^{شید}
بکشش خانم نه سرو و کبک ^{قبا}
کبک قدح کَشش که دید و سر و ^{نکش}
کز نه می جاودی کند سر ز ^{نکش}
کر پیش بر آید ساج
شش خوردیش بد شمشیر
دل رباید پی شوخ دو بادام
کشت زخم لاله کون از ^س شش
شکر از رشید چادر زین

آن بد و رخسار چون دلاله ^ز
بالا چون زیر ماه شایخ ^{صنوبر}
چون بخت آمد بسرو ماند و ^{عمر}
ما بکش کویم نه خورد ماه ^{منظر}
ما بپل بس که دید و خورد ^{شکر}
گاه چو چوکان پستگاه ^{چو}
کرد رخسار خنجر ^{سبر}
سرد چو دَشش نگاه ^{شیر}
جان نغزاید پی ^{شکر}
همچو چو جان بزد کون ^{شیر}
کرد همه باغ و بوستان ^{کون}

با شده سرد و برک پید شده
 شاخ گیاهان شده چو سوزن
 آبی پر کرد و زرد چون رخ پیا
 لاله سیراب شده آینه
 سیب و ترنج آمده باغ و آستان
 چون درخت ترنج بر که در با
 کوهی هنگام عرض شکر بر
 ماه ظرافت اب نصرت ابصر
 آن بکه رزم باید کار سیر
 دشمن همه دانست در دست خود
 کام سود آن او همیشه بود خشک

چون رخ سپار و موی شمع
 برک در جان بود و چون زرق
 دیدن و بویش حوای نکبت
 سوسن آزاد خسته حوست عهبر
 گشت ملون درخت و باد مغنبر
 شاخ وی از باد و بار خفته
 سجده کنان پیش او بر زمین
 آن که در پگاه بر ملوک مظفر
 و آن بکه رزم باید کار سکن
 جانش همه را شست و روی
 دیده خصمان او همیشه بود تر

ز آب که میسک سرشک بود

سایه شمشیر بر پهن رایه

کو بر صلیبش دست و کوبین است

تبع کج بود که خشم بر ارد

تا توان با ایشان خدمت اورا

ایمان از راستی و داد چنان

بر آید بود نیک بحث مهر تو جوید

بحث شود پیش سیدگان تو بند

کافر اگر با رضای تو بیاید

کافر خیزد میان محشر مومن

روزی در کی میان مجلس ^{ان} است

ز آتش شمشیر یکی شراب بود

پس نماید چشم خلق چو عصف

این دو پیک جای کم بود همچنان

اوست چو تنگی که خشم دارد کوف

راه بکنند در خرد بخدمت دیگر

کز تو زنده است هیچ خلق بد او

کین تو جوید هر آنکه است بد

چرخ شود پیش عاقران تو جا

مومن اگر بر خلاف تو بند

مومن خیزد بر در محشر کافر

راحت و برنجی بون خانه و ^{حج}

فر تو بر نیکن خواه تا بد چون
 دست تو ابر است و سیل او بجز
 هیت زرت فروز نیست
 پیش تو انگر همیشه بوده سخن
 جان تو باد از نشاط و ناز تو انگر

خشم تو بد خواه را بسوزد چون
 تیغ تو بحر است و موج او برده اش
 نعمت زرت فروز نیست
 تا باشد درویش سگدست عین
 با در شادی عدوی حاتوش

در مدح ابو منصور سامانی است

بندگانش را میران صد هزاران
 با عهاد پاسلب شاهان جا
 صد هزاران شمع خشان کویا
 کوئی از خلد برین آید پس با
 و نسیم باد سوسن کرد پر بر کن

افکار دهر ابو منصور مقصود است
 شد فرماه فروردین جان فردوس
 صد هزاران فرزند نیک است
 از بهاران با کتی گشت چون
 از سر شک بر لاله کرد پر لولوها

از تفت ز راه گسرد و دپایان ^{بکن}
 چشم کشاید است ز کس ^{چو چشم} ^{چو چشم}
 زیر شاخ لاله رسته ^{ز شاخ} ^{ز شاخ} ^{ز شاخ}
 آن کی ز عیار است ^{از عیار} ^{از عیار} ^{از عیار}
 بانگ ز خوشتر ^{بمقام} ^{بمقام} ^{بمقام}
 با هوای دست کونی ^{هر چه} ^{هر چه} ^{هر چه}
 اندر شان اندران ^{مانند} ^{مانند} ^{مانند}
 از میانجوی ^{ان کی} ^{ان کی} ^{ان کی}
 بود هر جا بجز ^{زنگار} ^{زنگار} ^{زنگار}
 یار من ^{کجا} ^{کجا} ^{کجا}
 آهشتی ^{پیدا} ^{پیدا} ^{پیدا}

و شکو و شاخها ^{بسته} ^{بسته} ^{بسته}
 از بھر پروان ^{شود} ^{مانند} ^{مانند}
 قطر شب ^{بر شب} ^{بر شب} ^{بر شب}
 این کی ^{سیم} ^{جلال} ^{است}
 با عزادیدم ^{بسان} ^{چشت} ^{پروردگار}
 بر زمین ^{دست} ^{کفشی} ^{هر چه}
 از مرد ^{جاه} ^{وزیاد} ^{قوت}
 شاخ ^{پای} ^{کل} ^{شکفته}
 کتان ^{در} ^{کستان} ^{ومسویه}
 کف ^{این} ^{عنایت} ^{خرم}
 این ^{شبهت} ^{ان} ^{بسیار}

ان مكافات نماز است اين مكافات
 دست و پيش اب تلخ مگر و پيش روغ
 نيكو اباش بلب و بسكالاش مند
 عالمش زير كابت و فلک نكس
 روز خلق پاك روز روزگار وى جو
 اظهار وى ايه پسانان بشدم
 روز مخر خلق اسبار بايد آيت
 حشيار روز كارش افتخار عالم
 دستاش را برون بدير نكناه
 روز كوشيدن زدين او كرده
 خلد نمبايد مولى ابرو زرم و هو

ان عبادى كردگار است اعطاش
 امر و پيش و بسكالاش مند
 نيكو اباش بلب و بسكالاش مند
 اقباش زير دست است از مايه
 تا حجابان با ما ادين خسته
 سايلان با خود او پسر كزندان
 تا كند يزدان شماره جو دور
 از همه عالم وفا وجود کرده
 دستاش را برون آيد زرك لاله
 روز بخشيدن ان دست او خواهد
 شرمبايد معادير ابرو زرك

الهی بر ما در و شکر جوئی و مدح کوی
 چون شجر خویش رقم شد عمار این
 که عمار از من شد درم خرد ^{چون تو}
 دوستانم را تو کردی دمان ^{دین}
 که هزارستم دهان بر کی سیصد زبان
 هم بسنگام بهار در دشت تابان
 روی خوشان تو باد از میستان ^{ورد}

ای خداوند کریم حق شناس ^{تکبار}
 که بری کفشی بر قبی هم عمار و هم قبا
 کم بخشیدی بنی شعر در خدین ^{قطار}
 دشمنانم را تو کردی دمنده و سوار
 شکریکیهاست توانیم کی گفت از سر
 هم بسنگام خزان آرد در دشت تابان
 رویان تو باد از عناب ^{کشته}

وله ایضا

در خیره و منخام خرام ای تبسم
 آن نافه بر کو پروان کاشف هرا
 که روی بسنگ آرد بسند ^{درد}

میخورد که می کرد و اندوه جوان
 که زطل پس خند چون ^{شکر}
 و کوه بقیر آرد شکوف شود ^{متر}

ریا دینی با جندی که تو کوی	بانصرت هم پشت است با همیشه
----------------------------	----------------------------

فیاضیه و الموعظه

زنده کاپی که کوته و دراز	نه باخسبر مرد باید باز
هم چرخ بر گذار خواهد بود	این پس را اگر بست دراز
خواهی اندر عشا و محبت	خواهی اندر شاط و عیش و نما
خواهی اندک ترا ز جها پند	خواهی از ری کبر تا بحجاز
این همه بود و باد تو جو است	خواب را حکم بی مکر مجاز
این همه روز مرگ اگر پسند	شای ز یکدگر شان باز

در مدح میر نصیر بن احمد ساسانی

از غم هر طراز از همه خوبان طراز	زرد و باریکم و لرزانم چون طراز
با سپید خیر یازدوق نظرش	بشان سپید پرو بر وزان طراز

اگر نه کوشش بخار و بر موم دست
 ای بزم اندر شکرت شکن و ز افروز
 بتوان از بوصول اندر پوشیده
 خورد و خواب از شدت ما تو پریم
 تحقیقت دل من دی و رمی سفر
 بعد مان ایمنه پس نیارست
 چند این تیر و کمان تیر کون
 که نیار امم تاشب ز فراق تو برو
 نه بود تو معقول نه معقول بجلا
 که چه ندیم بعنسنه از غمها ترا
 میرا بولضر محمد که سر دولت او

کرم خواب یکسر دکنم دیده
 وی بسرم اندر ز شکون بر موم
 بنفراق اندر پوشیده که کار رود
 ما تو نانی باز این شرح من باید باز
 هر زمانی خبری باز فرستی مجاز
 در همه چیز خجسته انی تو هست ساز
 چند این پنج دستم خیر یاری سا
 که خشم شب انچه تو تا باک نماز
 نه بنومیدی خط و نه بامید
 بکشادم بعطای ملک پند نه روز
 بست چون دن محمد همه ساله

او سپردده شده نام بریش بوضوح
 که تو خواهی که شاید سوی دولت و شرف
 ای نرسد مکن عرض به نرات
 تن بدخواه شمر حسانان پر کند
 ای عمیر روی مین باوش از روی تو نور
 سر نکون مرد که مکر و ترا حمت کرد
 هر که او بر تو بدل جوید ما شرف تو
 بهر اسد ز تو هر چند نبرد دارد
 تا از این بدورد دولت که مینت تو
 بشاعت ز طرازی سخاوت عزت
 تو شهنشاه چو شاه و فلک مجموعی

او سپردده شده است جان شریف
 بدل و جان سوی که عایشین
 پیش تازی در سپان برزه عزت
 که کسی یار و کند برک کل و پدید
 وی همه حلق جهان با او از جود تو
 از عطا تو سر از رانشد و بنده
 هر دم پیش بوند بدل مشک
 بهر اسد ز عقاب ارچه نبرد دارد
 سوی او باز کند دولت فرخ
 بطافت ز عراقی بفضاحت
 دولت بخش و سر به کنش جهان

تا که ازیدن و زریک ما بشد بکرا	تا بود شاد و بی همتان همه از باد
چون پرده اش از عید کی برم	عید فرخند و فرزاده حقیقتش بکرا
همه با سپاه سوز و همه با دلبرها	همه بر کاه نشین و همه بر ماه صرم
تو سماع اندر با باد و سحر بکرا	با دخت بکرا ز غم و دخت هم

فی شرح مضرین معبودین استامانی

کو کوی ماکل سیر است و کوی بل برار	بصر من کوتاه گشت از عشق ازلف داز
تا بیدم چشم و ز کس ندیدم غم غزه با	تا بیدم زلف او کردم ندیم کلک
و انهمی رخ جاندم جان شس پروردگار	انهمی از دم و لکش من بیدارم بجایان
از حجابان جانم از کس بیازد و دست	مر مرا گویند یاران باز در از دست
شادمان کردم ز مدح شس پروردگار	هر چه غم غم عشق اند و زلف سرخو
روز کین شکر شکن روز طرب محلس نواز	میر و نصیرین معبودین کلان کده است

یک زمان خالی نباشد مجلس میدان او
 خسرون سان از او برسان باز عیاش
 هر که یک ره دور شد ز خدمت دور گاه
 کریمی خواهی که دولت سوی تو آید
 مردم بی بر که ایگه شش صد ساله کن
 همچو زور مور پس ز او روز بر
 تا ز بانگ نوحه کردیم رودن باشد
 خانه خصمان تو خالی بسا از نوحه کن

از سواران چکل و ز ماه رویان
 مهنرین لزان از او مانده کجا
 خیره روزی دور شد از تو و عیاش
 کردی و باش کرد و سوی کاشتن
 مردم با ساز را یکده شش صد ساله
 همچو خم پسته پس ز خم او خم کرا
 تا همیشه دل ساینک رود و سار
 مجلس خویشان تو فارغ مبارک

در مدح ای سرباز نصر کوید

ایا چسراغ شهان جان امیر اجل
 بار و دریا ماند نباشت گاه نجا

بدست نایه فیروزی تو تنوع اجل
 برق سپاسنامه ماند سناش کاجه

<p>نیافرید عدلیت خدای عزوجل</p>	<p>بدانش و دانش وجود و دود و دود</p>
<p>کنون بجای نیایا و کار میر اصل</p>	<p>دیسل دولت بخت جاکو ساس</p>
<p>و کر شد خلفه صد و هد خدی</p>	<p>اگر شد پسر می ده د خدی و خدی</p>
<p>مباد و وز زرد شمشاد و</p>	<p>تو چرخ و دلمی هم تو شاخ نشا</p>
<p>نه شاخ را رسد از رهن شکوفه</p>	<p>نه چرخ را بود از جستن شهاب زین</p>
<p>همیشه تا زمین بر بود شاتیل</p>	<p>همیشه تا فلک بر زحل تعادارو</p>

در نصیحت و موعظه و پند گوید

<p>بعالمی که نباشد همیشه بر یکجا</p>	<p>بود مجال ترا دشتن امید مجال</p>
<p>جهان بگرد و لیکن بگرد و شس حوال</p>	<p>از آن زمان که حجاب بود جان میسای</p>
<p>و کر شوی تو و لیکن جان بود به و سپا</p>	<p>و کر شوی تو و لیکن جان بود شب و روز</p>
<p>مدار بچند مشغول دل تقبل تعالی</p>	<p>مجال باشد فال و مجال بشدیل</p>

کوی خیره که چون بسته شد فلان
 تو بنده سخن ندکا شبا کفشت
 همیشه از دیدار و خلق ما پیشه خوا
 دل تو بسته تدبیر و ناله از تقدیر
 عذاب یاد نیاری بر روز کار شایط
 بود شمس در آفاق خورشید از تریز
 ز ناز و نوش همه خلق بود خوشای
 در او بگام دل خویش بر کشید
 یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق
 یکی بخواستن جام بر سماع غزل
 روز بودن با مطربان شیرین کوی

کوی خیره که چون برده شد فلان
 که کس نداند در حکم از دست
 همیشه کرد و کرد و در خلق ما پیشه
 تن تو نسخته آمان و عاف از آجال
 فراق یاد نیاری بر روز کار وصال
 بایستی و مال و به نیکوئی جمال
 رخلو و مال همه شمس بود لال
 میر و بنده و پالار و فاضل و مفضل
 یکی بختسن نام و یکی بختسن مال
 یکی تابش بن بوزیر بشکای غزل
 شب عنس نمودن با نیکوان مشکین خال

بسال خوشی می داشت کز آن	بکار خوشی کردی هر چه
بیم چندان کردی بر او	بیم چندان کردی بر او
چنان نعمت این شهر بکار	خدا بر دم هرگز نماند
رمان گشت رما دور ما	وز گشت شب ز گشت روز
دنده گشت بجا روز و شب	درید گشت زمین و حنید
بسا وحش که شش می بود	بسا سری که باش می بود
وز آن سپاری نماند کنون	از آن درخت نماند کنون
کسی که خسته شد از مال	کسی که خسته شد از مال
کمی نبود که کشی بگری	کمی نبود که کشی بگری
ز پیش آیت مهدی فقه	همی پدید دیدم چو در
کمی سپیدی کجا گرفت	کمال دور کند از جمال

مردمان

چنانکه باید بکشد ششم بی شب فرو
 بهر بود دل من بود چندان
 بدان حال پس ادمی بعلم جویا
 یکی گروه بزرگ آمدند ز مرکب
 زرقه کان شیندم کنون بکنجا
 کدشت خواری گیکت این از آن
 زمین بکشتی لرزان اگر شکری
 چراغ شامان مملکت پیش تیغ
 ز کال کرد با مهر او بزرگ عفتیق
 بگاه رادی اوان را اورش مثل
 بر روز زم بودش شب تاب نما

باز و یاده و رود و سپرد و عیج
 بوصل بود دل من سپرد و خج
 وزان بخار همی کردم بویه سپوا
 یکی گروه شدند از ابوا
 زماندگان نه پشم کنون با حجا
 که هر زمان من اندر و شذر از
 بحکم شاه ستود و دل و ستوده
 بکیت شیرشکان بکیت زانبا
 عقیق کرد و با کین او بزرگ زه
 بگاه مردی مردان زور بند
 بر روز زم بودش شب تاب نما